

در حسرت کتابهای محمدعلی شاه!

احمد خان ملک‌ساسانی از دیپلماتهای عصر قاجار، پهلوی اول و پهلوی دوم بود. او از 1290 که پس از پایان تحصیلات خود از سوئیس به تهران بازگشت تا زمان کودتای رضاخان یعنی مشخصاً در دوران حاکمیت قاجار صاحب مشاغل مختلفی در وزارتخانه مالی بود. سپس وارد دربار شد و معلم خصوصی احمدشاه قاجار گردید. در آستانه کودتای رضاخان با حکم مستشاری سفارت ایران در استانبول، رهسپار ترکیه شد و به تدریج برای حفظ شغل خود، مدافع سیاست رضاخان شد.

او پس از پایان مأموریت سه ساله خود در ترکیه به تهران آمد و در وزارت خارجه به کار خود ادامه داد و در 1312 بازنشسته شد. اما در 1328 در زمان حاکمیت محمدرضا پهلوی از طرف محمد ساعد نخست‌وزیر وقت به معاونت نخست‌وزیری و ریاست کل انتشارات و مطبوعات کشور منصوب شد. پس از آن تلاشهایش برای ورود به سنا ناکام ماند و سرانجام در 1346 در سن 86 سالگی درگذشت.

خان ملک‌ساسانی به دلیل مناصب مختلفی که در سه دوره قاجار، پهلوی اول و پهلوی دوم داشت، در هر مقطع تابع طرز تفکر حاکم بر همان دوره بود و از رویکرد سیاسی و حکومتی همان مقطع دفاع می‌کرد. این دو رویه و تذبذب دیدگاه را به راحتی می‌توان در آثار وی از جمله یادبودهای سفارت استانبول، سیاستگران قاجار، دست پنهان انگلیس در ایران و ... مشاهده کرد. مطلبی که ذیلاً از نظر خوانندگان گرامی می‌گذرد، بخشی از خاطرات وی در زمان اقامت محمدعلی شاه حاکم سرنگون شده ایران در استانبول پس از فرار وی از کشور می‌باشد.

ساسانی سعی می‌کند به دلیل نان و نمکی که در دوره محمدعلی شاه با وی خورده، دوستی خود را با او و پسرش احمد شاه نشان دهد، اما در عین حال تلاش می‌کند زندگی مقاله علیه قاجارها را به دلیل معاصر بودن خود با حکومت رضاخان حفظ کند. از این رو در قضاوت خود، او را در جایی از ضدیت با جنبش مشروطیت تبرئه می‌کند و مخالفت‌هایش با مشروطه را توجیه می‌کند و در جای دیگر وجود او را در سفارت ایران در استانبول برای خود ملال آور و غیر قابل تحمل وانمود می‌کند و حتی از اشاره به نفرت ایرانیان مقیم استانبول نسبت به وی نیز دریغ نمی‌ورزد.

با توجه به این ملاحظات توجه خوانندگان گرامی را به خاطره خان ملک‌ساسانی از ایام اقامت محمدعلی‌شاه قاجار در استانبول جلب می‌کنیم:

محمدعلی شاه را روسها پس از خلع شدن از سلطنت ایران به «ادسا» بردند؛ وی در آنجا پارکی بسیار عالی خریده و در عمارتی شاهانه زندگی می‌کرد. از دولت ایران هم ماهیانه هفت تومان به عنوان مستمری دریافت می‌داشت.

در اسفند 1297 که بلشویکها به نزدیکی «ادسا» رسیدند به اتفاق ملکه جهان، مادر مرحوم سلطان احمدشاه و دو پسر و یک دختر و بیست و سه نفر از ملازمین هر چه اسباب سبک وزن سنگین قیمت داشتند با خود برداشته سوار یک کشتی فرانسوی شده فراراً به استانبول آمدند؛ کشتی مزبور ظرفیت هزار نفر مسافر بیشتر نداشت. ولی عده فراریان «ادسا» که در آن کشتی سوار شده بودند، قریب به چهار هزار نفر می‌شد و محمدعلی شاه با همراهانش در مدت چهارشنبه‌روز توی راهروها و روی بارهای خودشان گرسنه و تشنه نشسته بودند.

کشتی مزبور که به استانبول رسید انگلیسی‌ها در دهنه دریای سیاه به بهانه اینکه شاید عده‌ای بلشویک هم جزو مسافرین فراری باشد، کشتی را توقیف کردند؛ محمدعلی شاه کارتی به سفارت ایران نوشته و توسط یک ملوان فرانسوی فرستاد. او در این کارت نوشته بود «اودسا بلشویکی شده من و همراهانم با یک کشتی فرانسوی فرار کردیم. چهار روز است در دریا بی قوت و غذا مانده‌ایم. حالا که کشتی به دهنه بسفر رسیده انگلیسی‌ها به خیال اینکه مبادا در این کشتی هم بلشویکها باشند نمی‌گذارند وارد استانبول شود؛ شما از سفارت انگلیس اجازه بگیرید که ما را بگذارند پیاده شویم.»

سفارت ایران هم به کارگزاران دولت انگلیس مراجعه کرده یک قایق موتوری با غلام سفارت و پرچم شیر و خورشید برای پیاده کردن شاه اسبق ایران و ملازمانش به اتفاق یک افسر انگلیسی فرستادند که آنها را به ساحل بیاورند.

دکتر پروزالسکی طبیب مخصوص و ژنرال خابایوف هم جزو ملازمین بودند که امپراطوری روس به سمت دکتری و آجودانی مأمور خدمت محمدعلی شاه کرده بود.

تمایل خانهای ایرانی بر این شد که در منزلی در بیست ایرانی‌وار نزول نمایند که آزاد باشند. چون چنین جایی حاضر نبود، به راهنمایی یکی از تجار به دبستان ایرانیان که دارای حیاط بزرگ و حوض و فواره و آب جاری بود، رفتند. مدیر مکتب هم مدرسه را تعطیل کرده و عمارت را در اختیار آنها گذاشت. فوراً صدای ملت بلند شد و کدخداهای اصناف ایرانی مقیم اسلامبول که اکثرآ اهل آذربایجان بودند، به جرم اینکه محمدعلی شاه مشروطه‌طلبان را اذیت و آزار کرده و مجلس را به توپ بسته به اقامت او در مدرسه ایرانیان اعتراض کردند.

فردای آن روز سفارت برای تهیه منزل جهت تازه واردین در روزنامه‌ها اعلان کرد. شخصی موسوم به «سیدمحمد توفیق بک» خود را در سفارت معرفی نمود. این شخص پدرش اصفهانی، مادرش عرب بین‌النهرین، خودش در هندوستان متولد شده، تبعه عثمانی بوده و صاحب امتیاز روزنامه شمس بود؛ فارسی و عربی و ترکی و هندی و انگلیسی را خوب می‌دانست به قول ادیب‌الممالک فراهانی:

چو زنگی جمالش، چو ترکی فعالش، چو رومی خصالش، چو هندی کلامش

و اظهار نمود که خانه‌ای در منطقه «بیوک‌آطه» سراغ دارد که دارای تمام صفاتی است که در روزنامه اعلان شده است. کسان محمدعلی شاه به «بیوک‌آطه» رفتند و خانه مزبور را پسندیدند و به آنجا نقل مکان کردند و «توفیق بک» را هم به سمت مترجمی با ماهی یکصد لیره ترک استخدام نمودند. ورود غیرمترقبه شاه سابق ایران به استانبول یعنی شهری که بیست هزار سکنه ایرانی داشت خصوصاً در هنگام اجنبی باعث مذاکرانی بین سفارتخانه‌های متفقین شد؛ بدوآ تصمیم گرفتند که به ایشان اجازه توقف در استانبول ندهند و ایشان را به ایتالیا یا سوئیس بفرستند ولی بعد از چند جلسه مذاکره و آمد و رفت، هم توقف در اسلامبول و هم مسافرت به اروپا را اجازه دادند. فقط ایشان را برای همیشه از ورود به لندن و پاریس ممنوع داشتند.

خانه و باغی که «توفیق بک» در «بیوک‌آطه» برای محمدعلی شاه اجاره کرد، متعلق به یکی از اعضای پارلمان عثمانی بود که خودش را انگلیسی‌ها پس از بستن پارلمان عثمانی به جزیره مالت تبعید کرده بودند و خانم او هر شب در استانبول در محله «نشان طاش» جلسات سیاسی سری داشت و من با مرحوم مصطفی کمال پاشا در آن خانه آشنا شدم و «توفیق بک» هم یکی از مشتریان آن خانه بود.

باری شاه سابق ایران بلافاصله با همه خانواده و ملازمین به منزل تازه رفتند.

چندی بعد مرحوم سلطان احمد شاه به استانبول آمد و برای دیدن والدین خود در مهمانخانه «اسپلاناد» واقع در جزیره مذکور منزل کرد. محمدعلی شاه تا آن زمان با من خیلی رسمی رفتار می‌کرد اما همین که تقرب مرا به مرحوم سلطان احمدشاه و محبت‌های او را نسبت به من ملاحظه کرد از در یگانگی و ملاطفت درآمده و بعد از حرکت پسرش از استانبول اغلب روزها یا برای

ملاقات من به سفارت می‌آمد و یا مرا به «بیوک‌آطه» دعوت می‌کرد. کم‌کم زمستان پیش آمد و آمدوشد با کشتی از «بیوک‌آطه» به استانبول کار آسانی نبود خصوصاً در روزهای بارانی و طوفانی که تلاطم مرمهره، دریای مازندران را به خاطر می‌آورد محمدعلی شاه و ملکه جهان تصمیم گرفتند که در استانبول منزلی پیدا کنند و زمستان را در آن جا به سر برند. لذا به روزنامه‌های محلی آگهی دادند چون برای آگهی طول کشید بدون مقدمه با همه همراهان به سفارت آمدند که آنجا منزل کنند؛ من هم طبقه سوم سفارت را که منزل خودم بود در اختیارشان گذاردم و خودم در تالارهای پذیرایی سفارت منزل کردم. آنها با تلاش من، چند روز بعد قصر مجللی در کنار بسفر در محله «بیک» متعلق به یکی از خواهران سلطان‌حمید به ماهی هزار لیره ترک اجاره کردند ولی سفارت را ترک نمی‌گفتند و این باعث مشکلاتی برای من شده بود.

من هر روز منتظر بودم که به قصر «خدیجه سلطان» نقل مکان کنند و ریخت و پاش و آمد و شد بیست سی نفر مهمانان ناخوانده در سفارت تمام شود ولی روزها می‌گذشت و از نقل و انتقال خبری نبود. درصد تحقیق برآمدم که چرا به منزل جدید نمی‌روند. معلوم شد دو هفته پشت سر هم یا اوضاع قمر در عقرب و یا تحت‌الشعاع بوده و مرحوم حاجی نجم الدوله نقل و انتقال را در چنین شرائطی ممنوع کرده بودند.

به هر حال انتظار به سرآمد و عملیات انتقال صورت گرفت همین که به قصر خدیجه سلطان رفتند ا مر فرمودند که هر جمعه را من در خدمتشان نهار بخورم.

من هم برای این که احترام پدر و مادر شاه را منظور بدارم اطاعت کردم و هر جمعه نهار نزد آنان می‌رفتم؛ دفعه اول که ملازم شاه، مرا به اطاق خصوصی وی راهنمایی کرد شاه وسط اطاق ایستاده بود به من صندلی را نشان داد و با هم نشستیم. مرحوم ملازم که به او صاحب‌جمع می‌گفتند چند دقیقه دست به سینه ایستاد و بعد مرخص شد.

در یک طرف اطاق کنار دیوار یک میز بزرگ تحریر بود که رویش وصل به دیوار قریب 50 جلد کتاب با جلد‌های نفیس بسیار زیبا همه یک اندازه مرتب چیده شده بود.

من که از اول عمر عاشق کتابم - من که همه زندگانیم را با کتاب بسر برده‌ام - من که هر چه دارم از این اوراق سیاه چاپی و خطی است - من که برای مطالعه کتاب از شهری به شهری و از مملکتی به مملکتی سفر کرده‌ام - من که از کتاب عزیزتر چیزی در دنیا نداشته‌ام و کارم در این عشق‌بازی به جنون کشیده شده، از دیدن این کتاب‌ها آن هم به فاصله دو سه متر و اینکه نمی‌توانم آنها را لمس نمایم و ناز کنم و بگشایم و بیوسم و احوالی ببرسم سخت عصبانی شدم و خود را گم کردم ولی به زودی به خود آمدم و صحبت را ادامه دادم. خوشبختانه روی شاه سابق ایران با من باز شده بود و از هر دری سخن می‌گفتم حتی جسارت را به این پایه رسانیده بودم که از به توپ بستن مجلس و کشته شدن میرزا علی‌اصغر خان امین‌السلطان و فرار شاه به گمش‌تپه و غیره و غیره به حرفش آورده بودم.

روی هم رفته شاه اسبق ایران آدم بدقلب و بدنفسی نبود. از علم و دانش بهره کافی داشت؛ خط و انشاء او خوب بود و اگر تحریکات مختلف داخلی و خارجی پا پیچش نمی‌شد شاید مرتکب «ذنب‌لایغر» نمی‌شد.

این مرد در جوانی به سلطنت رسیده بود و تا آن وقت معاشرتش فقط با امثال رحیم‌خان چلبیانلو یا شاهنشال یهودی روسی و یک مشت چاپلوس متملق بود؛ از آئین‌جهان‌داری به کلی بی خبر و جز آذربایجان ایرانی جانی را ندیده و نمی‌شناخت و چون مثل بچه‌ها ساده‌لوح و زودرنج بود از دسیسه و تحریکات خیلی عصبانی می‌شد.

یکی از تحریکات داخلی که بر او بسیار گران آمده بود، موضوع دسیسه‌های مسعود میرزا ظل‌السلطان بود که چندین بار در ضمن صحبت به زبان آورد.

محمدعلی شاه می‌گفت: ملک‌المتکلمین با انگلیسی‌ها ارتباط داشت و جیره‌خوار ظل‌السلطان بود و برای رسیدن ظل‌السلطان به سلطنت، همه کار می‌کرد و توسط او سیدجمال‌الدین اسدآبادی را به همین منظور به پترزبورگ فرستادند و امپراطوری روس پذیرفت، بعد از مردن پدرم باز هم ظل‌السلطان به خیال سلطنت افتاده و از هیچ گونه تحریک و دسیسه خودداری نمی‌کرد؛ یک روز ملک‌المتکلمین در باغ مجلس بالای منبر خطاب به رفته و فریاد کرده بود محمدعلی شاه فلان فلان شده فرار کرد و ایران جمهوری می‌شود و ... من از آن روز سخت عصبانی شدم و کینه این مشروطه طلب‌های مزدور را در دل گرفتم البته همین که روسها فهمیدند که من از کارکنان انگلیسی‌ها رنجیده‌ام به آتش دامن زدند.

می‌گفت: «در قتل امین‌السلطان وسوسه‌های سعاده‌الدوله و موقرالسلطنه و دسیسه‌های اجانب مرا اغوا کرد. سبب آمدن به گمش‌تپه هم ملک‌منصور میرزا شعاع السلطنه»

(گرچه راجع به آنچه در فوق ذکر شده روایات مختلف شنیده شده ولی من برای روشن شدن تاریخ ایران گفتار شخص محمدعلی شاه را که در خاطرات روزانه خودم مندرج است عیناً نقل کردم تا همه روایات بر له و بر علیه ضبط شود و ابهام مرتفع گردد)

خلاصه پس از چندین هفته به تدریج از نشیب و فراز استبداد صغیر اطلاع حاصل کرده بودم؛ اما هنوز از هویت این کتاب‌های دلربای روی میز تحریر بی‌خبر بودم و هر دفعه که به آن اطاق وارد می‌شدم، آنها مرتب و متین و باوقار مرا می‌دیدند و به من لبخند می‌زدند و همین طور رو بسته بودند و دل من در هوای صحبت آنها یک ذره شده بود.

هر زمانی که از قصر بیک از راه خشکی و یا دریا به سفارت بر می‌گشتم در عرض راه همه فکرم پیش آن کتاب‌ها بود، با خود می‌گفتم یقیناً تواریخ ایران را به زبان‌های مختلف جمع‌آوری کرده و همه را یک نواخت جلد کرده است. اما به زودی می‌گفتم اگر به عظمت ایران پی برده بود هرگز این طور بی‌گدار به آب نمی‌زد؛ باز با خود می‌گفتم شاید یک دوره‌ای از تاریخ انقلابات اجتماعی و شرح احوال بزرگان دنیا است؛ سپس خیال می‌کردم شاید گنجینه‌ای از شعرا بی‌مثل و مانند ایران است که با اشعار خود ایران و زبانش را جاوید کرده‌اند.

دلم همیشه پیش آن معشوقه‌های مستوره بود و نمی‌دانستم کی به گشادن چهره‌شان موفق خواهم شد. مدام در این رابطه نقشه می‌کشیدم و برنامه‌ریزی می‌کردم.

یک روز که عید فطر به جمعه افتاده و من برای تبریک عید و صرف نهار به قصر بیک رفته بودم و با محمدعلی شاه دو به دو در همان اطاق معهود نشسته و صحبت می‌کردیم، پس از صرف چای و شیرینی خان‌باباخان ملازم شاه وارد شده تعظیم کرد و گفت قربان حلقه یاسین حاضر است. محمدعلی شاه بلند شد و به من گفت: بخشید من اول هر ماه با همه اهل خانه حتی دکتر پروال‌سکی و ژنرال خابایوف از حلقه یاسین در می‌رویم شما باشید من الان می‌آیم!

من که از برنامه آن روز شاه و از حلقه یاسین وی چیزی نفهمیدم و اهمیت درک آن به مراتب کمتر از اهمیت رؤیت کتابها بود، تذکر او را به دیده منت پذیرفتم.

همین که تنها شدم دیوانه‌وار به طرف کتاب‌ها رفتم؛ اولی و دومی و سومی همه را تا آخر با عجله تمام باز کردم. وارفتم همه کتابها درباره صنعت آتش‌بازی بود. راجع به ساختن فشفشه و ترفه و موشک و بازی آفتاب و مهتاب و بادبادک و پاجه خیزک و غیره؛ از مشاهده این اوضاع و احوال چنان ملالنی سراپای وجود مرا گرفت که جلو پنجره مشرف به تنگه بسفر آمده روی صندلی راحتی مثل فانوس تا شدم و ناسف خوردم و ...

منبع: «اطلاعات ماهانه» مرداد 1327، شماره 5

<http://www.dowran.ir/show.php?id=89804006>